



مأموریت مردان اباصالح

به منزل سرهنگ رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و راننده پس از ادای احترام نظامی پشت فرمان نشست و به سرعت از ما دور شد.

سرهنگ کسی نبود که فریاد صدها مظلوم بی پناهی چون من را در گلو خفه نکند؛ آن هم وقتی که مرا خائن می دانست.

یا به هنگام کشتن آدمی دستش بلرزد یا رنگ بیازد. پس باید ماجرای پشت پرده باشد.

درحالی که به دنبال او از پله ها بالا می رفتم به اتفاق صبح فکر می کردم. سرهنگ آمده بود در مغازه و مثل هر روز شیر می خواست. به ظرف نگاه کردم، اما نیم لیوان شیر بیشتر نمانده بود. می دانستم هیچ عذری را نمی پذیرد و تصمیم شدیدی درباره من خواهد گرفت. لاجرم ته مانده شیر را در لیوان ریختم و مقداری آب داغ به آن افزودم تا لیوان پر شود.

وقتی که راننده لیوان شیر را از من گرفت و به سرهنگ داد او هنوز جرعه ای از آن نوشیده بود که فریاد زد. خائن! خائن! و درحالی که اسلحه را به طرف من نشانه رفته بود از ماشین پیاده شد.

وارد اتاق شدیم. او از من خواست بنشینم، رنگ به رخسار سرهنگ نمانده بود. سربازی که نقش گماشته شخصی افسران عالی رتبه را داشت خواست پزشک بهداشتی مرکز فرماندهی را تلفنی برای معاینه او احضار کند، اما سرهنگ اجازه نداد و آمرانه از او خواست تا ما را تنها بگذارد.

با اینکه سرهنگ کم کم حالت طبیعی به خود می گرفت، ولی از هراسی که در اعماق وجودش رخنه کرده بود کاسته نمی شد. این را می توانستم از نگاه های بی قرار و وحشت زده اش به راحتی بخوانم.

تصمیم گرفتم سکوت را بشکنم تا به راز تغییر حال ناگهانی او پی ببرم! این عمل من در مواقع عادی یک گناه نابخشودنی بود و کیفر سختی داشت، چون کسی جرئت نمی کرد از یک افسر روسی سؤالی بکند، چه برسد به سرهنگی مقتدر و سالخورده که رفتار خشونت آمیز و هراس انگیز او همه را به وحشت انداخته بود!

از او پرسیدم: برای چه از من خواستید همراهی تان کنم؟

نگاه بی رمق خود را به من دوخت و پس از مکثی گفت:

وقتی لوله اسلحه ام را روی شقیقه ات گذاشتم تو بی اختیار فریاد کشیدی و از کسی کمک خواستی، می خواهم بدانم او کیست و چه نسبتی با تو دارد؟

گفتم: من به امام زمان پناه بردم و از او استمداد کردم.

گفت: نه! اسمی که صدا کردی این نبود. تو از کس دیگری کمک طلبیدی! چرا از گفتن حقیقت طفره می روی؟

گفتم: نه! او اسامی مختلفی دارد. اباصالح المهدی، ولی عصر، امام زمان و....

سرهنگی با کنجکاوی پرسید: او را از کی می شناسی؟ از چه زمانی با او آشنا شدی؟

درحالی که می خندیدم، گفتم:

من از وقتی که خودم را شناختم. کیست که او را را نشناسد!

سرهنگ که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت:

من که از حرف های تو سر در نمی آورم، بالاخره به من می گویی که او کیست یا نه؟

گفتم: ما مسلمانیم و شیعه و به دوازده امام معصوم اعتقاد داریم که جانشینان برحق پیامبر ما هستند.

آخرین آنان همان امام بزرگواری است که من از او استمداد کردم.

بی درنگ پرسید: مگر او در همین نزدیکی هاست؟ باید به من بگویی محل اقامت او کجاست!

گفتم: او در همه جا حضور دارد و الان هم تمام حرف های من و شما را می شنود.

رنگ از رویش پرید. اطراف را نگاه کرد و هنگامی که مطمئن شد غیر از من و او کس دیگری در آنجا نیست با تعجب پرسید:

من که کسی را در اینجا نمی بینم!

گفتم: ولی من حضور معنوی او را در اینجا با تمام وجودم احساس می کنم.

تردید می ندارم که شما دارید چیزی را از من پنهان می کنید! این طور نیست؟ حالا نوبت شماست که بگویید: صاحب این اسم را از کی می شناسید و از چه زمانی با او آشنا شده اید؟

سرهنگ سالخورده گفت: من تابه حال او را ندیده ام، ولی ضرب شست او را را چشیده ام. او دارای نیروی فوق العاده رموزی است و قدرت آن را دارد که اساس تمام معادله ها را به هم بریزد. من سال هاست که با تمام وجود او را باور کرده ام و شکی ندارم که او در همه جا حضور دارد، بی آنکه ردپایی از خود به جای بگذارد. با آنکه او را ندیده ام و هیچ شناختی از او ندارم ولی قادر

نیستم و نمی توانم انکارش کنم. آخر چیزی را که به چشم دیده ام و از نزدیک لمس کرده ام چگونه انکار کنم!

چیزی به پایان عمر من نمانده است و نمی خواهم رازی را که در سینه دارم با خود به گور ببرم. ولی نمی دانم آیا می توانم به تو اعتماد کنم یا نه؟ باید به من قول بدهی که تا زنده ام خاطره ای را که برایت تعریف می کنم برای کسی بازگو نکنی، چون برای سازمان اطلاعاتی روسیه یک خبر فوق سری است. نمی دانم چرا امروز می خواهم این را به تو بگویم، اما هنوز سؤال دیگری مانده است: تو که یک آدم مذهبی هستی، چرا امروز مرتکب خلاف شدی؟ مگر با افزودن آب به شیر چه مصلحتی عاید تو می شود که این کار را کردی؟ گفتم: اشتباه می کنید!

افزودن آب به شیر به خاطر کسب درآمد نبود، بلکه از تو بیمناک بودم که تمام شدن شیر را به حساب بی اعتنائی من بگذاری و عذرم را نپذیری و مرا از هستی ساقط کنی!

سرهنگ برخاست و پس از فشردن دست من به خاطر رفتار خشونت آمیز خود معذرت خواهی کرد. من هم ضمن تشکر از او قول دادم تا زمانی که در قید حیات باشد راز او را در سینه نگه دارم.

سرهنگ که دیگر مانند یک دوست صمیمی با من سخن می گفت، تعریف کرد: در سال ۱۹۲۷ میلادی، یعنی سه سال پس از مرگ ولادیمیر ایلچ او لینوف معروف به لنین بنیانگذار و رهبر حزب کمونیسم من با درجه سرگردی در نیروی دریایی شوروی خدمت می کردم. روزی از روزها استالین فرماندهان عالی رتبه را به کاخ فراخواند. در این جلسه استالین نقشه فوق العاده سری حمله به مناطق شمالی ایران را با فرماندهان عالی رتبه ارتش در میان گذاشت و به آنان مأموریت داد ظرف ۲۴ ساعت جدول زمان بندی شده حمله را تدوین کنند. این جدول پس از تهیه به صورت کاملاً سری به دیگر فرماندهان نظامی در رده های مختلف ابلاغ شد.

در این حمله من معاون عملیاتی اسکادران نیروی دریایی بودم و به مقصد یکی از بنادر شمالی ایران حرکت کردم. قرار بود در یک کیلومتری آنجا لنگر بیندازیم و منتظر دستور بمانیم.

هنگامی که به پنج کیلومتری سواحل ایران رسیدیم دیده بان کشتی جنگی ما اطلاع داد که چیزی بر روی آب به سرعت در حرکت است و فاصله خود را هر لحظه با ما کمتر می کند!

وقتی لوله اسلحه ام را روی شقیقه ات گذاشتم تو بی اختیار فریاد کشیدی و از کسی کمک خواستی، می خواهم بدانم او کیست و چه نسبتی با تو دارد؟

گفتم: من به امام زمان پناه بردم و از او استمداد کردم.

گفت: نه! اسمی که صدا کردی این نبود. تو از کس دیگری کمک طلبیدی! چرا از گفتن حقیقت طفره می روی؟

گفتم: نه! او اسامی مختلفی دارد. اباصالح المهدی، ولی عصر، امام زمان و....

سرهنگی با کنجکاوی پرسید: او را از کی می شناسی؟ از چه زمانی با او آشنا شدی؟

درحالی که می خندیدم، گفتم:

من از وقتی که خودم را شناختم. کیست که او را را نشناسد!

سرهنگ که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت:

من که از حرف های تو سر در نمی آورم، بالاخره به من می گویی که او کیست یا نه؟

گفتم: ما مسلمانیم و شیعه و به دوازده امام معصوم اعتقاد داریم که جانشینان برحق پیامبر ما هستند.

آخرین آنان همان امام بزرگواری است که من از او استمداد کردم.

بی درنگ پرسید: مگر او در همین نزدیکی هاست؟ باید به من بگویی محل اقامت او کجاست!

گفتم: او در همه جا حضور دارد و الان هم تمام حرف های من و شما را می شنود.

رنگ از رویش پرید. اطراف را نگاه کرد و هنگامی که مطمئن شد غیر از من و او کس دیگری در آنجا نیست با تعجب پرسید:

من که کسی را در اینجا نمی بینم!

گفتم: ولی من حضور معنوی او را در اینجا با تمام وجودم احساس می کنم.



شادی در دلت ریشه می‌دواند. یکی از نان‌ها را می‌دهی و ماهی را می‌گیری و سبکبال به راحت ادامه می‌دهی. هنوز مقدار زیادی از ماهی فروش دور نشده‌ای که به شخصی بر می‌خوری که نمک می‌فروشد. با دیدن تو می‌گوید بیا آن نان خشک را بده و مقداری نمک بگیر.

بار دیگر خوشحال می‌شوی. نان خشک را باقدری نمک عوض می‌کنی و به طرف خانه به راه می‌افتی. نزدیک ظهر است. حتماً بچه‌ها و همسرت چشم به راه تو مانده‌اند. قدم‌هایت را تندتر می‌کنی و در همان حال قیافه خندان زن و بچه‌هایت را به یاد می‌آوری. به در خانه که می‌رسی برخلاف روزهای گذشته که با شرم و خجالت کوبه در را می‌زدی، این بار محکم و سرافراز در را می‌زنی و منتظر می‌مانی. صدای پای همسر و بچه‌هایت را می‌شنوی که به طرف در می‌آیند. وقتی در را باز می‌کنند با دیدن ماهی و نمک، چهره‌های زرد و رنگ‌پریده‌شان سرخ می‌شود و فریاد شادیشان فضای خانه را پر می‌کند. با هم به طرف اتاق می‌روید. در راه ماجرا را برای آن‌ها نیز تعریف می‌کنی. در اتاق، همسرت در حالی که لبخند از گوشه لبش موج می‌نماید در حال پاک کردن ماهی است و بچه‌هایت هم دوروبر او جمع شده‌اند و ماهی را با شوق نگاه می‌کنند. همسرت شکم ماهی را که پاره می‌کند شادی‌تان صد برابر می‌شود. باور نمی‌کنی! دوتا مروارید درشت توی شکم ماهی می‌درخشد. خدا را شکر می‌کنی. هنوز خانه‌ات پر از شادی و سرور است که در خانه را می‌زنند. به طرف در می‌روی و در را باز می‌کنی. نمک‌فروش و ماهی‌فروش پشت در هستند نان‌ها را به طرفت دراز می‌کنند و می‌گویند: ما هر چه تلاش کردیم نتوانستیم این نان خشک‌ها را بخوریم. خیلی سفت و سخت بودند. آن‌ها را به‌خودت هدیه می‌دهیم! نان‌ها را می‌گیری و آن‌ها هم خداحافظی می‌کنند و می‌روند. در حال برگشتن به اتاق هستی که دوباره در می‌زنند. این بار که در را باز می‌کنی غلام امام را می‌بینی که از طرف حضرت آمده و می‌گوید: خداوند کار تو را گشایش داد. پس آن دو نان خشک جو را به ما بازگردان؛ زیرا غیر از ما کسی قادر به خوردن آن نیست.

نان‌ها را به‌دست غلام امام می‌دهی، و به جمع شاد خانواده‌ات برمی‌گویی!

منبع

مناقب، ج ۴، ص ۱۴۶.

خدمت حضرت امام‌سجاد علیه‌السلام. پس از سلام و احوالپرسی می‌گویی: ای فرزند رسول‌خدا، چهارصد دینار بدهکارم و هیچ راهی برای ادای قرضم ندارم.

این را می‌گویی و سکوت می‌کنی و نگاهت را به چهره نورانی امام می‌دوزی. امام پس از شنیدن حرف‌های تو شروع به گریه کردن می‌کنند. احساس می‌کنی در و دیوار می‌لرزد. می‌گویی: ای فرزند رسول خدا چرا گریه می‌کنی؟ چه چیز شما را به گریه انداخت؟

دیگر یاران امام و افرادی هم که به دور ایشان حلقه زده‌اند، علت را سوال می‌کنند. امام به تو نگاه می‌کنند و می‌فرمایند: مگر گریه برای محنت‌ها و مصیبت‌های بزرگ نیست؟

به خودت تکانی می‌دهی و می‌گویی: بله، همین‌طور است! امام ادامه می‌دهند: پس چه محنتی بزرگ‌تر از این که شخص مومن برادر مومن خویش را مشاهده کند که کمبود و احتیاج دارد و نتواند او را دستگیری کند، و ببیند که او گرفتار است و نتواند رفع گرفتارش بکند.

این را که از امام می‌شنوی اهمیتی به حاجتی که داری نمی‌دهی و با دیگر کسانی که در حضور امام هستند از ایشان خداحافظی می‌کنی و بیرون می‌روی.

تا بین راه نرفته سراسیمه بر می‌گویی و وارد خانه امام می‌شوی سلام می‌کنی. امام جواب سلامت را می‌دهند و اشاره می‌کنند که بنشین. در حالی که آرام و قرار نداری می‌نشینی. از حرفی که آن مرد نادان در بین راه به تو گفت سخت ناراحتی. امام با آرامش عجیبی که دارند به تو نگاه می‌کنند. بالاخره دهان باز می‌کنی و می‌گویی: ای فرزند رسول خدا مصیبت روی مصیبت! در راه کسی را دیدم که گفت: «عجب است از این امامان که ادعا دارند آسمان و زمین و همه چیزهای عالم را در اطاعت خود دارند و این که خداوند خواسته‌های آن‌ها را رد نمی‌کند؛ ولی در برابر اصحاب خودشان اظهار ناتوانی و عجز و نداری می‌کنند.» ای پسر رسول خدا، این حرف، سخت مرا ناراحت کرده است.

امام بعد از شنیدن حرف‌هایت لبخندی می‌زنند و می‌فرمایند: خداوند، امر در برآورده شدن کار تو داد.

و سپس غلام خود را صدا می‌زنند، غلام می‌آید. حضرت می‌فرمایند: افطار و سحری مرا بیاورید!

غلام می‌رود و دو قرص نان می‌آورد و به‌امام می‌دهد. امام نان را می‌گیرند و می‌گویند: این دو قرص نان گرفتاری و مشکل تو را برطرف می‌کند. غیر از این چیزی در منزل نداریم. خدا نعمت فراوانی به تو می‌بخشد.

نان را با ناباوری از دست مبارک امام می‌گیری، خداحافظی می‌کنی، از خانه امام بیرون می‌آیی و راحت را به طرف بازار کج می‌کنی.

وارد بازار می‌شوی با خودت می‌گویی: با این دو قرص نان خشک که به من چیزی نمی‌دهند، چه کسی به نان جو علاقه دارد؟

با فریاد فروشنده‌هایی که برای فروش اجناس و مواد خوراکی‌شان تلاش می‌کنند به خودت می‌آیی! بازار خیلی شلوغ است. کمی آن طرف‌تر مردی را می‌بینی که ماهی می‌فروشد و تنها یک‌ماهی در بساطش باقی مانده است و کسی از او نمی‌خرد و توجهی به آن ماهی ندارند؛ ولی ماهی‌فروش می‌خواهد خودش را از دست ماهی راحت کند. درحالی که دو قرص نان را در دست گرفته‌ای از جلوی بساطش رد می‌شوی که صدایی می‌شنوی. برمی‌گویی: مرد ماهی‌فروش که خستگی از سر و رویش می‌بارد، می‌گوید: ای مرد این ماهی را بگیر و یک‌دانه از آن نان‌های خشک را بده.

با دوربین به نقطه‌ای که او نشان داده بود خیره شدم، چیزی دایره‌شکل و مدور که شباهتی به قایق‌های معمولی نداشت با سرعت سرسام‌آوری به طرف ما در حرکت بود و چند دقیقه نگذشته بود که به فاصله پنجاه‌متری ما رسید. دستور دادم به‌تدریج از سرعت کشتی بکاهند. سه‌نفر بیشتر در داخل آن نبودند و تنها چیزی که در وهله اول نظر مرا به خود جلب کرد پرچم سبزرنگی بود با میله‌ای نه‌چندان بلند که چیزی روی آن نوشته شده بود!

یکی از آن سه‌نفر که جوان نیرومند و بلندبالایی بود ایستاد و با صدایی بلند و رسا کلمه‌ای را بر زبان راند و متعاقب آن نه‌تنها تمامی موتورهای کشتی، بلکه سیستم‌های ارتباطی و مخابراتی ما از کار افتاد! و کشتی مجهز جنگی ما به پاره‌آهنی تبدیل شد که به روی آب شناور بود!

من که کاملاً غافلگیر شده بودم از مترجمی که همراه من بود خواستم تا بپرسد از کجا آمده‌اند و چرا مانع رفتن ما شده‌اند؟

مترجم پس از گفت‌وگو با او به من گفت: می‌پرسد، مگر اینجا مرز آبی ایران نیست، شما اینجا چه می‌کنید؟ پاسخ دادم: من معزوم و طبع دستور مأموریتی دارم که باید انجام بدهم.

آن جوان با لحنی عتاب‌آلود به مترجم من گفت: به این آقا بگو اگر او مأموریت دارد تا به خاک ایران تجاوز کند ما هم از طرف «اباصالح‌المهدی» مأموریت داریم در برابر او بایستیم و از تجاوز ارتش روسیه به ایران جلوگیری کنیم.

ایران یک کشور شیعی است و تحت حمایت ما قرار دارد. در زمان لنین هم ارتش روسیه دوبار قصد تصرف ایران را داشت که ما به او اجازه ندادیم.

ما برای لحظاتی به شما اجازه تماس را با ستاد فرماندهی‌تان می‌دهیم تا آنچه را به چشم دیده‌اید گزارش کنید.

شاید استالین هنوز خاطره آن دو تجاوز بی‌ثمر را به‌یاد داشته باشد.

من هم بلافاصله وضعیت را گزارش کردم و حدود نیم‌ساعت بعد به دستور استالین فرمان توقف عملیات داده شد و من امروز وقتی دیدم شما اسم «اباصالح‌المهدی» را بر زبان آوردی این خاطره در ذهنم تداعی شد و دیگر نتوانستم شلیک کنم.

منبع

در محضر لاهوتیان، ج ۲، ص ۳۴۰.

محنت بزرگی

داستان آشنا محدثه رضایی

